

احمد سائلو

مخاطب ما همیشه

www.txt.ir
WWW.TXT.IR

لحظه‌ها و همیشه
(۱۳۳۹-۱۳۴۰)

برای پرویز شاپور

سرود

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جویی، در این تلخ‌دشت؟

به بی‌هوده جُستن فروکاستی
قبای خستگی بر تن آراستی،

قبایی همه وصله بر وصله بر
قبایی ز نفرت بر او آستر.

□

همه پایام از خسته‌گی ریش‌ریش
نه راهی نه ذی‌روحي از پُشت و پیش.
نه وقتی - که واگردم از رفته‌راه -
نه بختی - که با سر درافتم به چاه -
نه بیم و نه امید و، از پیش و پس
بیابان و خار - بیابان و بس!

چه حاصل اگر خامُشی بشکنم
که: «یاران، در این دشت تنها، من ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم
که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تُندر فشاندم؛ چه سود
کز این هیمة نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم
یکی تیغ در جان شب کاشتم؛
مرا، تیغ فریاد بُرنده نیست
در آن مُرده‌آباد کفش زنده نیست...

□

برو مرد بیدار، اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوش‌تر افتادشان،
که آخر دهد رنج، ره یادشان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکشان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاش گندیده، شب،
کویر نفس مرده در گور تب؛
و امیدي به جا مانده گر نیست هست
به سوداي عزلت در خانه بست،
ببیني که از هول شب، اشک آب
بتوفد چنان کوره‌ي آفتاب.

□

برو مرد بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گل جوئی ای مرد و ره پرخس است
شکر خواه را، حرف تلخی بس است!

۱۳۳۹-۱۳۳۷

تهران

میلا

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره و باغ بود # و شب نیمه‌ی چارمین بود که عروس تازه به باغ مهتاب زده فرود آمد از سرا گام‌زنان # اندیش‌ناک از حرارتی تازه که در رگ‌های کبود پستان‌اش می‌گذشت # و این خود به تب سنگین خاک مانده بود که لیموی نارس از آن بهره می‌برد # و در چشم‌های‌اش که به سبزه و مهتاب می‌نگریست نگاه شرم بود از احساس عطشی نوشناخت که در لمبرهای‌اش می‌سوخت # و این خود عطشی سیری‌ناپذیر بود چونان ناسیرابی جاودانه‌ی علف، که سرسبزی‌ی صحرا را مایه به دست می‌دهد # و شرم‌ناک خاطره‌ی لغزان و گریزان و دیربهدست بود از آن‌چه با تن او رفت؛ میان او - بیگانه با ماجرا - و بیگانه‌مردی چنان تند، که با راه‌های تن‌اش آن‌گونه چالاک بیگانه بود # و بدان‌گونه از من بر اندام خفته‌ی او دست می‌سود # و جنبش‌اش به نسیمی می‌مانست از بوی علف‌های آفتاب‌خورده پُر، که پرده‌های شکوفه را به زیر می‌افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود # و فواره‌ی باغ بود که با حرکت‌های بازوهای نازک‌اش بر آبگیر خرد می‌رقصید # و عروس تازه بر پهنه‌ی چمن بخت، در شب نیمه‌ی چارمین # و در آن دم، من در برگچه‌های نورسته بودم # یا در نسیم لغزان # و ای بسا که در آب‌های ژرف # و نفس بادی که شکوفه‌ی کوچک را بر درخت سبتر می‌جنباند در من ناله می‌کرد # و چشمه‌های روشن باران در من می‌گریست #

نفس کوچک باد بود و حریر نازک مهتاب بود و فواره‌ی باغ بود # و عروس تازه که در شب نیمه‌ی چارمین بر بستر علف‌های نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساس مردی در کنار خویش بر خود بلرزید # و من برگ و برکه نبودم # نه باد و نه باران # ای روح گیاهی! تن من زندان تو بود # و عروس تازه، پیش از آن که لبان پدرم را بر لبان خود احساس کند از روح درخت و باد و برکه بار گرفت، در شب نیمه‌ی چارمین # و من شهری بی‌پرگوباد را زندان خود کردم بی‌آن‌که خاطره‌ی باد و برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمان‌ام به دو برگ نارون می‌مانست، رگان‌ام به ساقه‌ی نیلوفر، دستان‌ام به پنجه‌ی افرا # و روحی لغزنده به‌سان باد و برکه، به گونه‌ی باران # و چندان که نارون پیر از غضب رعد به خاک افتاد دردی جان‌گزا چونان فریاد مرگ در من شکست # و من ای طبیعت مشقت‌آلوده، ای پدر! فرزند تو بودم.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

گریزان

برای خانم عالیہ جهانگیر پوشیچ

از کورم راه تنگ گذشتم
نیز از کنار گلہی خردی کہ
زنگ برنجی بز پیش آہنگ
از دور، طرح تکاپوی خستہی را
با جنگ جنگ لخت اش
در ذہن آدمی
تصویر می نہاد...

□

از پشت بوتہ، مرغی نالان، ہراس ناک
پر برکشید و
یک دم
در درہ ہای تنگ
موج گریز پایی پُروحشت اش
چون کاسہی سفالین بشکست
از صخرہی بہ صخرہی
از سنگ روی سنگ...
می دیدم از کمرکش گھسار
در شیبگاہ درہی تاریک
آن شعلہ ہا کہ در دہ می سوخت جای جای:
پی سوز آسیاب
آتش کہ در اجاق
دودی کہ از تنور
فانوس ہا بہ معبرہا
پُرشیب و پیچ پیچ...

و آن گاہ

دیدم

در پیش روی، منظرہی کوهسار را
با راہ پیچ پیچان، پیچیدہ بر کمر.
مشاق، گفتم:
« - ای کوه!
« با خود دلی بہ سوی تو می آورم ز راہ
« با قعر او حکایت ناگفتہ مردہی.
« آن جا، بہ دہ، کسان مرا دل بہ من نبود.»
بی پاسخی از او گفتم:
« - ای کوه!
« رنجی ست سوختن
« بی التفات قومی، کاندرا اجاق شان
« از سوز تو ست اگر شرری هست،
« بی زہر خند قومی، کز تو ست اگر بہ لب ہاشان
« امکان خندہ این قدری هست.»

□

بی پاسخی از او
مہ بر گذار سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می‌آمد
بر تیزه‌ها فرود
سگ‌های گله، بر شیب صخره‌ها، به‌شور
لایبندی مداوم
آغاز کرده بودند.
اعماق دره، با نفس سرد شامگاه،
از نغمه‌های کاکلی و سینه‌سرخ‌ها
می‌مآند بی‌صدا.

گویی به قله‌های از اکوه اختران
چون دختران گازر
خاکستری قیایی هوا را
- از خون آفتاب بشسته -
در نیل می‌زدند.

فانوس‌های ده
یک آسمان دیگر را، در دره‌ی سیاه
اکلیل می‌زدند.

۱۳۳۹
یوش

پایتختِ عطش

آب کم‌جو. تشنگی‌آور به دست!
مولای روم

۱
آفتاب، آتش بی‌دریغ است
و رویای آبخاران
در مرز هر نگاه.
بر درگاه هر تئبه
سایه‌ها
روسبیلان آرامش‌اند.
پی‌جوی آن سایه‌ی بزرگام من که عطش خشک‌دشت را باطل
می‌کند.

□

چه پگاه و چه پسین،
این‌جا

نیمروز

مظهر «هست» است:

آتش سوزنده را رنگی و اعتباری نیست
دروازه‌ی امکان بر باران بسته است
شن از حرمت رود و بستر شن‌پوش خشک‌رود از وحشت «هرگز»
سخن می‌گوید.
بوته‌ی گز به عبث سایه‌ی در خلوت خویش می‌جوید.

□

اي شبِ تشنه! خدا كجاست؟
تو
روزِ ديگرگونه‌اي
به رنگي ديگر
كه با تو
در آفرينش تو
بي‌دادي رفته است:
تو زنگي. زماني.

۲
كنار. تو را ترك گفته‌ام
و زير. اين آسمانِ نگويسار كه از جنبشِ هر پرنده تهيه‌ست و هلالی
كدر چونان مُرده‌ماهيِ سيمگونه‌فلسي بر سطحِ بي‌موج‌اش مي‌گذرد
به بازجُستِ تو برخاسته‌ام
تا در پايختِ عطش
در جلوه‌يي ديگر
بازت يابم.
اي آبِ روشن!
تو را با معيارِ عطشِ مي‌سنجم.

□
در اين سراچه
آيا
زورقِ تشنگي‌ست
آن‌چه مرا به‌سويِ شما مي‌راند
يا خود
زمزمه‌يي. شماست
و من نه به‌خود مي‌روم
كه زمزمه‌يي. شما
به جانبِ خويش‌ام مي‌خواند؟
نخل. من اي واحه‌يي. من!
در پناهِ شما چشمه‌سارِ خنكي هست
كه خاطر‌ه‌اش
عُريان‌ام مي‌كند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹
چابهار

ميانِ ماندن و رفتن ...

ميانِ ماندن و رفتن حكايتي كرديم
كه آشكارا در پرده‌يي. كنايت رفت.
مجال. ما همه اين تنگ‌مايه بود، و، دريغ
كه مايه خود همه در وجهِ اين حكايت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

سخني نيست ...

به اولين و ثمين باغچه‌بان

چه بگویم؟ سخني نيست.

مي‌وزد از سرِ اميد، نسيمي،
ليک، تا زمزمه‌يي ساز کند
در همه خلوتِ صحرا
به ره‌اش
ناروني نيست.

چه بگویم؟ سخني نيست.

□

پُشتِ درهايِ فروبسته
شب از دشنه و دشمن پُر
به کج‌اندیشي
خاموش

نشسته‌ست.

بام‌ها

زیر فشارِ شب

کج،

کوچه

از آمدورفتِ شبِ بدچشمِ سمج

خسته‌ست.

□

چه بگویم؟ - سخني نيست.

در همه خلوتِ اين شهر، آوا
جز ز موشي که در آند کفني، نيست.

وندر اين ظلمت‌جا
جز سيانوحه‌يي شو مُرده زني، نيست.

ور نسيمي جُنبد

به ره‌اش

نجوارا

ناروني نيست.

چه بگویم؟

سخني نيست...

۲۷ آذر ۱۳۳۹

حماسه !

در چارراه‌ها خبري نيست:

يک عده مي‌روند

يک عده خسته باز مي‌آيند

و انسان - که کهنه‌رندخدایي ست بي‌گمان -

بي‌شوق و بي‌اميد

براي دو قرص نان
کاپوت مي فروشد
در معبر زمان.

□

در کوچه
پُشتِ قوطي ي سيگار

شاعري
استاد و بالبداهه نوشت اين حماسه را:
« - انسان، خداست.
حرف من اين است.
گر کفر يا حقيقت محض است اين سخن،
انسان خداست.
آري. اين است حرف من!»

.....

از بوق يك دوچرخه سوارِ الاغ پست
شاعر ز جاي جست و...
...مدادش، نوکاش شکست!

۲۸ آذر ۱۳۳۹

رهگذران

سر در زير از شاهراه متروک پيش مي آمدند
و تپه هاي گل پوش بهاري
در نظرگاه ايشان انتظاري بي هوده مي بُرد.

به گندي از برابر من گذشتند بي آن که به من درنگرند
و من ايشان را باز شناختم
چرا که از جانب پدران شان پيغمي با من بود.

در رهگذر شراب آلوده دعائي مي خواندند
و در مهتابي هاي پُر خاطره
چشمان پُر خنده ي دختران

يك دم بمنظاره،
از بستر هاي آشفته به جانب ايشان مي گراييد

□

و ديدم که اميد به درگاه ناباور بسته بودند
و از پس ايشان
جاده ي خالي
خسته بود.

□

مي دانستم که ديگر باره از اين راه

باز
نمی‌آیند.
می‌دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی‌آیند، چرا که منزلگه مقصود
ایشان سرابی لغزنده بود.
می‌دانستم.

با ایشان گفتم که:
« - هم در این جایی خواهم ایستاد
و چندان که فرزندان شما بگذرند
پیغام شما خواهم گذاشت.»

اول اردیبهشت ۱۳۴۰

کوه‌ها

کوه‌ها با هم‌اند و تنهایی‌اند
هم‌چو ما، باهمان تنهاییان.

۱۳۳۹

انگیزه‌های خاموشی

پس آدم، ابوالبشر، به پیرامن خویشتن نظاره کرد # و بر زمین غریبان نظاره کرد # و به آفتاب که روی
درمی‌پوشید نظاره کرد # و در این هنگام، بادهای سرد بر خاک برهنه می‌جنبید # و سایه‌ها همه‌جا بر خاک
می‌جنبید # و هر چیز دیدنی به هیأت سایه‌هایی درآمده در سایه‌ی عظیم می‌خلید # و روح تاریکی بر قالب
خاک منتشر بود # و هر چیز بسودنی دست‌مایه‌ی و همی دیگرگونه بود # و آدم، ابوالبشر، به جفت خویشتن
درنگریست # و او در چشم‌هایی جفت خویشتن نظر کرد که در آن ترس و سایه بود # و در خاموشی در او
نظر کرد # و تاریکی در جان او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی ناگفته ماند #

پس چون هابیل به قفای خویشتن نظر کرد قابیل را بدید # و او را چون رعد آسمان‌ها خروشان یافت # و او را
چون آب رودخانه‌ها پیچان یافت # و برادر خون‌اش را به‌سان سنگ کوه سرد و سخت یافت # و او را
دریافت # و او را با بداندیشی همراه یافت، چون ماده‌میشی که نوزادش در قفای اوست # و او را چون
مرغان نخجیر با چنگال گشوده دید # و برادر خون‌اش را به خون خویشتن آزمند یافت # و هابیل در برادر
خون خویشتن نظر کرد # و در چشم او شگفتی و ناباوری بود # و در خاموشی به جانب قابیل نظر کرد # و
آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان‌اش با شاخه‌ی نازک رگ‌های‌اش شکست.

و این خود بار نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که گفتنی سخنی بر لبی ناگفته می‌ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می‌ماند # چون ما - تو و من - به هنگام دیدار نخستین # که نگاه
ما به هم در ایستاد، و گفتنی‌ها به خاموشی در نشست # و از آن پس چه بسیار گفتنی هست که ناگفته می‌ماند بر
لب آدمیان # بدان هنگام که کیوتر آشتی بر بام ایشان می‌نشیند # به هنگام اعتراف و به گاه وصل # به
هنگام وداع و - از آن بیش - بدان هنگام که بازمی‌گردند تا به قفای خویشتن درنگرند...

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌هایی بسیار یافت.

۱۵ اسفند ۱۳۳۹

غزل ناتمام ...

به هر تارِ جان‌ام صد آواز هست
دریغاً که دستی به مضراب نیست.
چو رویا به حسرت گذشتم، که شب
فروخت و با کس سرِ خواب نیست.

۱۳۳۹

شبانه (۱۱)

وان را که خبر شد، خبری باز نیامد...
سعدی

آن که دانست، زبان بست
وان که می‌گفت، ندانست...

□

چه غم‌آلوده شبی بود!
وان مسافر که در آن ظلمتِ خاموش گذشت
و بر انگیخت سگان را به صدایِ سُمِ اسب‌اش بر سنگ
بی‌که یک دم به خیال‌اش گذرد
که فرودآید شب را،
گوئی
همه رویایِ تبی بود.

چه غم‌آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

شبانه (۱۲)

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.
به نرمی از بر من گذشت با تمامی‌ی لحظه‌های‌اش.

چونان باکره‌ی عشقی
که با همه انحنای‌ی تن‌اش
از موی تا به ناخن
تن به نوازشِ دستی گرم رها کند،
بانویِ درازگیسو را
در برکهی که یک دم از گردشِ ماهیِ خواب آشفته نشد
غوطه دادم.

□

به معشوقی می‌مانست، چرا که
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنایی گریزان بود.
گفتم که سحرگهان در برابر آفتاب‌اش بخواهم دید
و چراغ را گشتم.

چندان که آفتاب بر آمد
چنان چون شب‌نمی
پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

من مرگ را ...

اینک موج سنگین‌گذر زمان است که در من می‌گذرد.
اینک موج سنگین‌گذر زمان است که چون جوبار آهن در من
می‌گذرد.
اینک موج سنگین‌گذر زمان است که چونان دریایی از پولاد و سنگ
در من می‌گذرد.

□

در گذرگاه نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاه باران سرودی دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاه سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود
خنجر و فریادی در من،
فواره و رویا در تو بود
تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم
سر سبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم
پُرنبض‌تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم
پُرطبل‌تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل
من برگ را سرودی کردم

پُر تپش‌تر از دل دریا
من موج را سرودی کردم

پُر طبل‌تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

وصل

۱

در برابر بی‌کرانی ساکن
جنبش کوچک گل‌برگ
به پروانه‌ی مانده بود.

زمان، با گام شتابناک برخاست
و در سرگردانی
پله شد.

در باغستان خشک

معجزه‌ی وصل

بهاری کرد.

سراب عطشان

برکه‌ی صافی شد،

و گنجشکان دست‌آموز بوسه

شادی را

در خشکسار باغ

به رقص آوردند.

۲

اینک! چشمی بی‌دریغ

که فانوس اشک‌اش

شوربختی مردی را که تنها بودم و تاریک

لبخند می‌زند.

آنک من‌ام که سرگردانی‌های‌ام را همه

تا بدین قله‌ی جُل‌جُتا

بیموده‌ام

آنک من‌ام

میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده.

آنک من‌ام

پا بر صلیب باژگون نهاده

با قامتی به بلندی فریاد.

۳

در سرزمین حسرت معجزه‌ی فرود آمد

[و این خود دیگرگونه معجزه‌ی بود.]

فریاد کردم:

«- ای مسافر!»

با من از آن زنجیریان بخت که چنان سهمناک دوست می‌داشتم

این‌مایه ستیزه چرا رفت؟

با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«- بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرو نشست
آبگیر کدر
صافی شد
و سنگریزه‌های زمزمه
در ژرفای زلال
درخشید
دندان‌های خشم
به لبخندی
زیبا شد
رنج دیرینه
همه کینه‌هایش را
خندید
پای‌آبله
در چمن‌زاران آفتاب
فرود آمد
بی‌آن‌که از شب ناآشتی
داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

۴

نه!
هرگز شب را باور نکردم
چرا که
در فراسوهای دهلیزش
به امید دریچه‌ی
دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جان‌ام تنوره می‌کشد
گویی از پاکترین هوای کوهستانی
لبالب
قدحی درکشیده‌ام.

در فرصت میان ستاره‌ها
شلنگ‌انداز
رقصی می‌کنم -
دیوانه
به تماشای من بیا!

دی ۱۳۴۰

شبانه (۱۳)

به گوهر مراد

کوچه‌ها باریکن
دُگونا
بسته‌س،
خونه‌ها تاریکن
تاقا
شیکسته‌س،

از صدا
افتاده
تار و کمونچه
مُرده می‌برن
کوچه به
کوچه.

□

نگا کن!
مُرده‌ها
به مُرده
نمی‌رن،
حتا به
شمع. جون سپرده
نمی‌رن،
شکل.
فانوسی‌ین
که اگه خاموشه
واسه نَف‌نیس
هَنو
یه عالم نف توشه.

□

جماعت!
من دیگه
حوصله
ندارم
به «خوب»
امید و
از «بد» گله
ندارم.

گرچه از
دیگرون
فاصله
ندارم،
کاري با
کار. این
قافله
ندارم!

□

کوچه‌ها
باریکن
دُگونا
بسته‌س،
خونه‌ها
تاریکن

تاقا
شیکستس،
از صدا
افتاده
تار و
گمونچه
مُرده
می‌برن
کوچه به
کوچه ...

۱۳۴۰